

بۆسەندە

1

# آرۇشا

آرۇشا و پايان زمان



①

# آروشا

آروشا و پایان زمان

راشنی چاکشی  
مترجم: رباب پورعسگر



ARU SHAH AND THE END OF TIME:  
 Copyright © 2018 by Roshani Chokshi  
 Introduction copyright © 2018 by Rick Riordan  
 First published by Disney • Hyperion, an imprint  
 of Disney Book Group  
 Translation rights arranged by Sandra Dijkstra  
 Literary Agency  
 All Rights Reserved  
 Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هـوپا در چهارچوب قانون بین المللی حق  
 انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی  
 فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد  
 از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Roshani Chokshi**.  
 خریداری کرده است.  
 انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی  
 ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و  
 اخلاق حرفه‌ای نشر است.



سرشناسه: چاکشی، راشنی، ۱۹۹۱-م.  
 Chokshi, Roshani, 1991-  
 عنوان و نام پدیدآور: آروشا و پایان زمان / نویسنده راشنی چاکشی؛  
 مترجم ریاب پورعسگر.  
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوبا، ۱۳۹۸.  
 مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.  
 فروست: آروشا: ۱.  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۶-۴-۱-۱۵۷-۱-۱-۱۵۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Aru Shah and the end of time.  
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.  
 موضوع: American fiction -- 21st century  
 شناسه افزوده: پورعسگر، ریاب، ۱۳۶۴- مترجم  
 رده بندی کنگره: PS۳۶۰۶/۵  
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۱۸۹۲۹

# آروشا

## آروشا و پایان زمان

نویسنده: راشنی چاکشی

مترجم: ریاب پورعسگر

تصویر روی جلد: داود دیبا

ویراستار: شایسته ابراهیمی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان - سندس حمیدیان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۶-۴-۱-۱۵۷-۱-۱

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۷-۱-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوبا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقديم به خواهرانم  
نيو، ويكتوريا، بيس ماه، مونیکا، شراپا

خواننده‌ی عزیز! لطفاً برای مشاهده‌ی توضیحات کامل  
در مورد واژه‌های هندی که داخل داستان به کار  
رفته‌اند، به واژه‌نامه‌ی پایان کتاب مراجعه کنید.  
مترجم

## فهرست

۲۱۰	۲۴. شجاعت، آشفتگی، تمکین	۱۳	آرو شا قرار است در این کتاب ذهن‌تان را از هم بپاشد
۲۱۹	۲۵. آنچه به چشم می‌آید (و آنچه به چشم نمی‌آید)	۱۷	۱. آرو از بازکردنِ در پشیمان می‌شود
۲۲۷	۲۶. خانه‌ی من است، نه شما! دست نزنید!	۲۵	۲. ای وای!
۲۳۴	۲۷. دسته‌ی حشره‌های شب‌تابِ هم‌اندازه‌ی گودزیلاها از راه می‌رسد...	۳۳	۳. بیدار شو!
۲۴۰	۲۸. داستان کاخ	۳۷	۴. بی-عُر-ضِب-گی
۲۴۷	۲۹. پل فراموشی	۴۴	۵. خواهر دیگر
۲۵۴	۳۰. قصه‌ی شوکرا	۵۰	۶. نگاه کن، ولی نگاهت واقعی نباشه!
۲۶۱	۳۱. اینجا بوی گند می‌دهد	۵۹	۷. شورای محافظان
	۳۲. مورد شماره‌ی یک در فهرست ده نوع مرگی که نمی‌خواهم تجربه کنم مینی:	۷۳	۸. پدرت کیست؟
۲۶۷	مرگ با بوی بد دهان	۷۸	۹. سه کلید
۲۷۴	۳۳. می‌خواهم گاو بشوم	۹۰	۱۰. گشتی در آرایشگاه
۲۸۰	۳۴. برکه‌ی پیشینه	۹۸	۱۱. خاکسترها، خاکسترها، همگی به زمین می‌ریزیم
۲۸۸	۳۵. می‌توانی در مسیر خروج موهای بهتری به من بدهی؟	۱۰۵	۱۲. اهریمن بعدی را نمایان کن! صبر کن، شاید هم نه...
۲۹۷	۳۶. تلویزیون شروعش کرد	۱۱۶	۱۳. نوگرا در مورچه
۳۰۴	۳۷. حمله!	۱۲۳	۱۴. گشتی در فروشگاه
۳۱۱	۳۸. آرو شا دروغ‌گوست	۱۳۴	۱۵. چرا چیزهای سحرآمیز این قدر بی‌ادب‌اند؟
۳۱۸	۳۹. حالا کی دروغ‌گوست؟	۱۴۵	۱۶. حقیقتاً آخرین فصل بود
۳۲۲	۴۰. شکست	۱۵۶	۱۷. کتابخانه‌ای شامل همه‌ی حروف الفبا
۳۲۶	۴۱. همه‌اش را ضبط کردی؟	۱۶۵	۱۸. قضیه‌ای عجیب
۳۳۳	۴۲. حرف ناخواسته	۱۷۶	۱۹. من واقعاً... واقعاً... انجامش نمی‌دهم
۳۳۸	۴۳. چرا، چرا، چرا؟ کلمه‌های مزخرف	۱۸۶	۲۰. خب، انجامش داد
۳۴۳	۴۴. زوزه	۱۹۱	۲۱. در و سگ‌ها
۳۴۹	واژه‌نامه	۱۹۶	۲۲. پسر خوب کیست؟
		۲۰۱	۲۳. پرونده‌ی ارواح

## آرو شا قرار است در این کتاب ذهنتان را از هم بپاشد

تابه حال شده است، بعد از خواندن کتابی، بگویید: وای! ای کاش من این داستان را نوشته بودم؟!

من بعد از خواندن داستان آرو شا و پایان زمان، چنین حسی داشتم. این کتاب همه‌ی موارد مورد علاقه‌ام را دارد: شوخ‌طبعی، هیجان، شخصیت‌های عالی و البته اسطوره‌های حیرت‌انگیز و هولناک! اما من نمی‌توانم چنین کتابی بنویسم، چون مهارت یا دانش تخصصی برای دست‌وپنجه نرم کردن با دنیای عظیم و باورنکردنی اساطیر هندی را ندارم. شوخ‌طبعی و دل‌نشینی داستان برای خوانندگان که جای خود را دارد.

اگر با اساطیر هندی آشنایی ندارید، وای، پس حتماً از خواندنش لذت می‌برید! به نظر تان، داستان‌های مربوط به زئوس<sup>۲</sup>، آرس<sup>۳</sup> و آپولو<sup>۴</sup> ماجراجویانه‌اند؟ پس منتظر رویارویی با هانومان<sup>۵</sup> و اورواشی<sup>۶</sup> باشید تا ببینید که ماجراجویی واقعی یعنی چه. فکر می‌کنید که ریبتاید<sup>۷</sup> سلاح خارق‌العاده‌ای بود؟ پس به مجموعه‌ی آسترا<sup>۸</sup>های آسمانی از جمله گرزها، شمشیرها، کمان‌ها و تورهای بافته‌شده از آذرخش نگاهی بیندازید. هر کدام را که دلتان می‌خواهد انتخاب کنید، چون به سلاح نیاز پیدا می‌کنید. به خیالتان مدوسا<sup>۹</sup> خوفناک بود؟ او در مقایسه با ناگا<sup>۱۰</sup>ها و

1. Aru Shah

2. Zeus

3. Ares

4. Apollo

۵. Hanuman: نیمه‌ایزدی به شکل میمون. -م.

۶. Urvashi: نیمگی که قدرت تسلط بر قلب دیگران را دارد. -م.

۷. Reptide: شمشیر پرسی جکسون. -م.

۸. Astra: سلاح. -م.

۹. Medusa: در اساطیر یونان، دختر فورسیس و کسی که با نگاه کردن به چشمان دیگران آن‌ها را به سنگ تبدیل می‌کند. -م.

۱۰. Nagini: در اساطیر هندی به نژادی از موجودات نیمه‌آسمانی گفته می‌شود که نیمی انسان و نیمی مار هستند. -م.

راکشاهها، هیچ به حساب می‌آید. آرو شا، دختری سمج و دانش‌آموز باهوش پایه‌ی هفتم در آتلانتا<sup>۲</sup>، قرار است خودش را وسط همه‌ی این دیوانگی‌ها غوطه‌ور کند و ماجراجویی‌اش در بهترین حالت ممکن هوش از سرتان می‌برد.

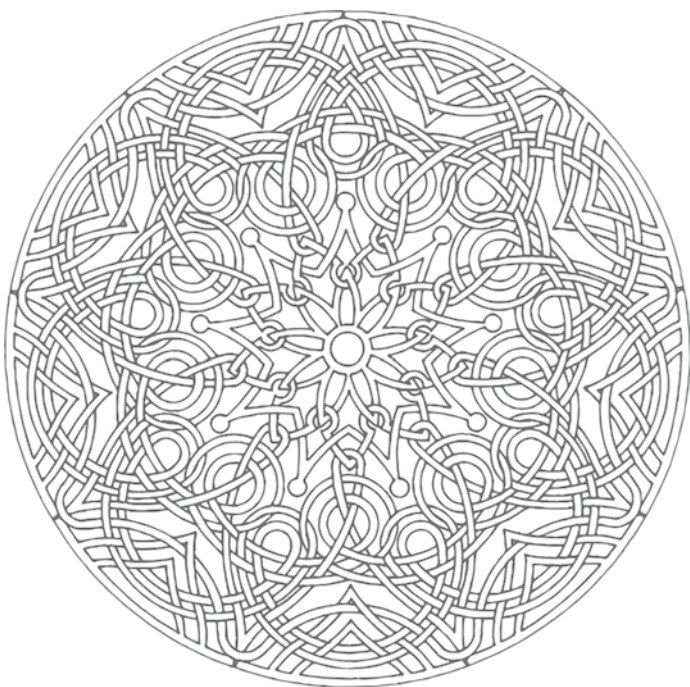
اگر اساطیر هند را می‌شناسید، با خواندن این کتاب از تجدید دیدار با اسطوره‌هایی که مثل اعضای یک خانواده‌اند لذت فراوانی خواهید برد. تعداد زیادی از شخصیت‌های محبوبتان از جمله ایزدها، اهریمن‌ها، هیولاها، شرورها و قهرمان‌ها را در این کتاب می‌بینید. با غرق شدن در قصه‌ی این کتاب، تا آسمان‌ها اوج خواهید گرفت و تا اعماق عالم مردگان پایین خواهید رفت. اصلاً مهم نیست که شما چند تا از این اسطوره‌ها را می‌شناسید؛ سر یک بسته توویزلرز<sup>۳</sup> شرط می‌بندم که از این داستان چیزهای جدیدی یاد می‌گیرید.

کاملاً معلوم است که حین حرف‌زدن در مورد این کتاب ذوق دارم؟ بله! کاملاً هیجان‌زده‌ام!

خب، پس منتظر چه چیزی هستیم؟ آرو شا در موزه‌ی هنر و فرهنگ هند باستان، یعنی جایی که مادرش کار می‌کند، وقتش را می‌گذراند. تعطیلات پاییزی شروع شده است و آرو شا حتم دارد که قرار است روزی کسل‌کننده را بگذراند. اما او کاملاً در اشتباه است!

ریک ریوردان<sup>۴</sup>

*Rick Riordan*



۱. Raksha: موجودی افسانه‌ای مثل نیمه‌ایزدها که جادوگری قدرتمند است و می‌تواند ظاهرش را تغییر

دهد. -م.

۲. Atlanta: مرکز ایالت جورجیا در آمریکا - م.

۳. Twizzlers: نام تجاری نوعی پاستیل پیچی. -م.

۴. Rick Riordan (۱۹۶۴): نویسنده‌ی پُرآوازه‌ی آمریکایی که داستان‌های فانتزی و اساطیری‌اش شهرت جهانی دارند. از جمله: پیرسی جکسون و خدایان یونان، قهرمانان المپ و... -و.





# یکم

## آرو از بازکردن در پشیمان می‌شود

مشکل بزرگ شدن کنار چیزهای خیلی خطرناک این است که بعد از مدتی به آن‌ها عادت می‌کنیم.

آرو، تا جایی که یادش می‌آمد، همیشه در موزه‌ی هنر و فرهنگ هند باستان زندگی کرده بود و خیلی خوب می‌دانست که نباید به چراغ قدیمی انتهای تالار ایزدها دست بزند.

می‌توانست عبارت «چراغ نابودی» را به زبان بی‌آورد، مثل دزدی دریایی که هیولایی دریایی را رام کرده باشد و خیلی راحت بگوید: «آهان! منظور اون رالف<sup>۱</sup> پیره؟» با اینکه به دیدن آن چراغ عادت کرده بود، هرگز روشنش نکرده بود. دست‌زدن به آن و روشن کردنش خلاف قوانین بود؛ قوانینی که آرو روزهای شنبه، حین راهنمایی بازدیدکنندگان تور بعدازظهر، مرورشان می‌کرد. شاید بعضی از آدم‌ها دوست نداشته باشند آخر هفته‌ها کار کنند، ولی بودن در موزه و راهنمایی بازدیدکنندگان هرگز برای آرو مثل کار نبود. چنین کاری برایش مثل مراسمی خاص بود. مثل راز بود.

آرو جلیقه‌ی نو و قرمزش را، که سه دکمه‌ی زنبورعسلی داشت، می‌پوشید. صدای مادرش را که متصدی موزه بود تقلید می‌کرد و مردم – بهترین قسمتش همین

---

1. Ralph

باعث روشن شدن چیزهایی می شه که بهتره توی تاریکی بمونن. گذشته از این، ممکنه کسی ببینه.»

خب! آرو آن را دیده بود؛ همه‌ی عمرش به آن چراغ خیره شده و تماشایش کرده بود.

هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه به خانه برمی گشت. کوله‌پشتی‌اش را از خرطوم فیل سنگی آویزان می کرد و یواشکی می رفت به تالار ایزدها.

آنجا محبوب‌ترین نمایشگاه موزه بود که صدها مجسمه‌ی متنوع از ایزدان هند داخلش قرار داشت. مادرش روی همه‌ی دیوارها آینه‌هایی بلند نصب کرده بود تا بازدیدکنندگان بتوانند صنایع دستی را از همه‌ی زوایا به راحتی ببینند. آینه‌ها «نفیس» بودند. (واژه‌ای که آرو حین مبادله‌ی سکه‌ی پنی مایل به سبزی در عوض دو دلار ارزشمند و نصف بسته‌ی شکلات توویکس<sup>۱</sup> به برتن پریتر<sup>۲</sup> گفته بود.) به خاطر درختان بلند توری و نارون قرمزی که بیرون از پنجره قرار داشتند، نوری که داخل تالار ایزدها می تابید، همیشه کمی ملایم و تقریباً به شکلی پرمایند بود؛ انگار که روی سر مجسمه‌ها تاج‌هایی از جنس نور گذاشته شده بود.

آرو کنار در ورودی می ایستاد و به مجسمه‌های محبوبش چشم می دوخت: ایزد ایندرا<sup>۳</sup>، پادشاه آسمان‌ها که آذر خشی در دستش گرفته بود؛ ایزد کریشنا<sup>۴</sup> که در حال نواختن فلوتش بود؛ بودا<sup>۵</sup> که چهارزانو و در حالت تفکر عمیق نشسته بود. چشمان آرو ناخودآگاه به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای می چرخید که دیا داخلش قرار داشت. آرو چند دقیقه‌ای آنجا می ایستاد و منتظر می ماند... منتظر هر چیزی که روز بعدی او را در مدرسه جالب‌تر کند یا باعث شود مردم بدانند که او، یعنی آرو شا، مثل بقیه‌ی دانش‌آموزان پایه‌ی هفتم مدرسه تنبل نبود، بلکه فردی خارق‌العاده بود... آرو چشم‌انتظار سحر و جادو بود.

و هر روز مایوس می شد.

آرو نجواکنان به مجسمه‌ی ایزد گفت: «یه کاری کن!» صبح روز دوشنبه بود و آرو هنوز لباس خوابش را از تنش درنیاورده بود. «وقت خیلی زیادی داری برای اینکه

بود - به حرف‌هایش گوش می دادند؛ حتی یک لحظه چشم از آرو برنمی داشتند، مخصوصاً زمانی که راجع به آن چراغ نفرین شده صحبت می کرد.

گاهی فکر می کرد که چراغ جذاب‌ترین شیء موزه بود که در موردش حرف می زد. بحث درباره‌ی چراغی نفرین شده بسیار جالب‌تر از مثلاً رفتن به دندان پزشکی بود؛ البته می شود گفت که هر دو مورد مایه‌ی دردسرنند.

آرو مدتی طولانی در موزه زندگی کرده بود و هیچ رازی از چشمش پنهان نبود. از وقتی کم‌سن‌وسال بود، زیر فیل سنگی غول‌پیکر کنار در اصلی موزه درس می خواند و تکالیفش را انجام می داد. اغلب در تالار سخنرانی به خواب می رفت و با صدای ضبط شده و بی‌وقفه‌ی تور بدون راهنما بیدار می شد که اعلام می کرد هندوستان در سال ۱۹۴۷ از بریتانیا جدا و مستقل شد. آرو حتی هر از گاهی در دهان مجسمه‌ی اژدهای دریایی چهارصدساله، در ضلع غربی تالار که اسمش را اِستیو<sup>۱</sup> گذاشته بود، آب‌نبات پنهان می کرد. همه چیز را در مورد تک‌تک اشیاء و همه‌ی سوراخ‌سمبه‌های موزه می دانست. البته به جز یک مورد...

که همان چراغ بود و اساساً یک راز باقی مانده بود.

مادرش متصدی موزه و باستان‌شناس معروف، دکتر ک. م. شا، اولین باری که چراغ را به آرو نشان داد، گفت: «نمی شه گفت که دقیقاً چراغه. ما اینجا بهش می گیم دیا.»

آرو یادش می آمد که زمانی بینی‌اش را به محفظه‌ی شیشه‌ای دور چراغ سفالی فشار می داد و تماشایش می کرد. دیا از میان همه‌ی اشیای نفرین شده به مراتب کسل کننده‌تر بود. ظاهرش شبیه توپ‌هاکی بود که از هر دو طرف به داخل فشارش داده باشند. روی لبه‌های چراغ سفالی، علامت‌هایی کوچک مثل جای دندان به چشم می خورد که آن را چین‌دار نشان می داد. با اینکه ظاهر چراغ تا آن حد معمولی بود، به نظر می رسید که حتی مجسمه‌های تالار ایزدها در جهت مخالف چراغ خم شده و فضای اطرافش را گسترده‌تر کرده بودند.

آرو از مادرش پرسیده بود: «چرا نباید روشنش کنیم؟»

مادرش بدون اینکه به چشمان آرو نگاه کند جواب داده بود: «گاهی وقت‌ها نور

1. Steve

۲. Diya: نوعی چراغ بی‌سوز سفالی به شکل پیاله که فتیله‌ای کتان در روغن گیاهی داخلش قرار دارد. این چراغ را در جشن‌های مذهبی هندوستان، از جمله دیوالی، روشن می کنند. - م.

1. Twix

2. Burton Prater

3. Indra

4. Krishna

5. Buddha

حواسش جمع بود و کاملاً گوش می داد؛ البته نه به حرف های آرو، بلکه به تلفن.

«مامان! آگه...»

بیییییپ!

بیییییپ!

بیییییپ!

مادرش ابروی نازکش را بالا برد و به آرو زل زد. می دونی باید چی کار کنی. آرو می دانست باید چه کار کند. مسئله این بود که دلش نمی خواست.

از روی میل غلت زد و در آخرین تلاش برای جلب توجه مادرش، مثل مرد عنکبوتی کف اتاق سینه خیز رفت. از آنجا که تعدادی کتاب و لیوان های نیمه خالی مخلوط چای و شیر و شکر کف اتاق پخش بود، خزیدن روی همه ی آن ها به نوعی شاهکار بود. برگشت و مادرش را نگاه کرد که با عجله چیزی یادداشت می کرد. آرو در حالی که سرش را پایین انداخته بود، دولادولا رفت و در را باز کرد، سپس به سمت پله ها رفت.

موزه دوشنبه ها بعد از ظهر خلوت بود. حتی شریلین<sup>۱</sup>، رئیس امنیت موزه و پرستار زحمت کش آرو در روزهای آخر هفته، هم دوشنبه ها نمی آمد. آرو در همه ی روزهای هفته، به جز یکشنبه ها، که موزه تعطیل بود، به پخش کردن برچسب های بازدیدکنندگان کمک می کرد؛ بازدیدکننده ها را به نمایشگاه های مختلف راهنمایی می کرد و جای سرویس های بهداشتی را به آن ها نشان می داد؛ حتی یک بار فرصتی پیش آمد تا با صدای بلند کسی را که به فیل سنگی دست زده بود صدا بزند؛ کنار مجسمه، تابلویی مشخص با نوشته ی دست نزنید قرار داشت. (از نظر آرو، خودش شامل آن هشدار نمی شد.)

دوشنبه ها انتظار دیدن بازدیدکننده هایی اتفاقی را داشت که برای فرار از هوای بد و یافتن پناهگاه وارد موزه می شدند یا افرادی که دلشان می خواست نگرانی خود را (به ملایم ترین روش ممکن) از بابت محترم شمردن حضور روحی پلید داخل موزه ی هنر و فرهنگ هند باستان ابراز کنند. گاهی هم کارمند شرکت فِدکس<sup>۲</sup> برای تحویل بسته ای امضا می خواست.

1. Sherrilyn

۲. FedEx/ Federal Express: شرکت پست آمریکایی. -م.

بتونی یه کار فوق العاده بکنی، چون من الان توی تعطیلات پاییزی ام.»

مجسمه هیچ عکس العملی نشان نداد.

آرو شانسهایش را بالا انداخت و به بیرون از پنجره نگاه کرد. درختان آتلانتا در ایالت جورجیا<sup>۱</sup> هنوز پی نبرده بودند که ماه اکتبر از راه رسیده است، فقط نیمه ی بالایی شان تهرنگ سرخ و طلایی به خود گرفته بود، انگار کسی آن ها را تا نیمه در سطلی از آتش فرو کرده، سپس با صدای تلب دوباره روی چمنزار گذاشته بود.

همان طور که آرو انتظار داشت، آن روز بدون اتفاقی خاص سپری شد، اما این بی تحرکی می توانست اولین علامت هشدار باشد. دنیا به فریب دادن مردم علاقه مند است و دوست دارد کاری کند که روزشان مثل عسلی گرم و آفتاب خورده، که از بطری شیشه ای می چکد، درخشان و آهسته به نظر بیاید و در عین حال باعث شود که آن ها دست از گوش به زنگ بودن بردارند... و دقیقاً اینجاست که ماجرا شروع می شود.

مادر آرو چند لحظه قبل از به صدادر آمدن زنگ هشدار بازدید در حال قدم زدن داخل آپارتمان کوچک دو خوابه ی متصل به موزه بود. ظاهراً هم زمان با مطالعه ی سه کتاب، داشت به زبانی شبیه صدای جلنگ جلنگ دسته جمعی زنگوله هایی کوچک با تلفن صحبت می کرد. آرو وارونه روی میل دراز کشیده بود و به سمت مادرش ذرت بوداده پرتاب می کرد تا توجهش را جلب کند.

«مامان! آگه می تونی من رو ببری سینما، چیزی نگو.»

مادرش که هنوز داشت با تلفن حرف می زد، به زیبایی لبخند زد. آرو ابروهایش را در هم کشید. چرا او نمی توانست آن طور بخندد؟ آرو وقتی می خندید، انگار داشت خفه می شد و برای نفس کشیدن تقلا می کرد.

«مامان! آگه می تونیم یه سگ بخریم، چیزی نگو. یه سگ از نژاد گریت پاینر<sup>۳</sup> آ.»

می تونیم اسمش رو بگذاریم بیوووف<sup>۴</sup>!»

مادرش با چشمان بسته سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و این یعنی همه ی

۱. Georgia: یکی از ایالت های جنوبی آمریکا. -م.

۲. Great Pyrenees: نژادی از سگ هایی بزرگ و عضلانی که برای محافظت از انسان ها، چهارپایان، خانه و موارد بسیاری پرورش داده می شوند. -م.

3. Beowoof

وعده‌ی سفر به پاریس، آرو را یک قدم به معیارهای مورد قبول هم‌شاگردی‌هایش نزدیک کرده بود.

الان آرو نهایت تلاشش را می‌کرد تا زیر نگاه خیره‌ی چشمان آبی پایی از خجالت آب نشود. «مامانم یه مأموریت خیلی محرمانه توی موزه داشت و نتونست ببردم مسافرت.»

حرفش تا حدی درست بود؛ مادرش او را هرگز به مسافرت‌های کاری نمی‌برد. برتن پنی سبز را روی زمین انداخت و گفت: «گولم زدی. من بهت دو دلار دادم!» آرو در جواب گفت: «در عوضش، یه پنی نفیس گیرت اومد...» آرییل وسط حرفش پرید و گفت: «آرو شا! می‌دونیم که دروغ می‌گی. تو دقیقاً همینی: یه دروغ‌گو. وقتی دوباره برگشتیم مدرسه، این رو به همه می‌گیم...» دل آرو هُری ریخت. ماه گذشته وقتی وارد مدرسه‌ی روزانه‌ی آگاستس شد، خیلی امیدوار بود، ولی امیدش زیاد طول نکشید.

آرو برخلاف بقیه‌ی دانش‌آموزان با اتومبیلی براق و سیاه به مدرسه نمی‌رفت. او و مادرش خانه‌ی ساحلی نداشتند. آرو اتاق مطالعه یا اتاق مخصوص حمام آفتاب نداشت. فقط یک اتاق داشت و حتی خودش هم می‌دانست که آنجا بیشتر شبیه کم‌دی بود که در خیالاتش بزرگ می‌پنداشتش.

اما آرو صاحب قوه‌ی تخیل بود و در همه‌ی عمرش خیال‌پردازی کرده بود. آخر هفته‌ها، موقع انتظار برای برگشتن مادرش به خانه، قصه‌ای سر هم می‌کرد: مثلاً مادرش جاسوس یا شاهدختی برکنار شده یا ساحره بود.

مادرش می‌گفت که اصلاً دلش نمی‌خواهد به سفرهای کاری برود، ولی این سفرها برای سرپا نگه‌داشتن موزه ضروری بودند. وقتی هم که از سفر به خانه برمی‌گشت و همه چیز، مثلاً مسابقه‌های شطرنج آرو یا تمرین سرودش، را فراموش می‌کرد، دلیلش بی‌توجهی به آن‌ها نبود، بلکه به‌شدت سرگرم موضوعاتی چون جنگ، صلح و هنر می‌شد.

بنابراین وقتی در مدرسه‌ی روزانه‌ی آگاستس از آرو سؤال می‌کردند، آرو در جواب داستان تعریف می‌کرد؛ مثل داستان‌هایی که برای خودش می‌گفت، در مورد شهرهایی صحبت می‌کرد که هرگز ندیده و وعده‌های غذایی که هیچ‌وقت نخورده بود. اگر روزی با کفش‌های سوراخ به مدرسه می‌رفت، دلیلش این بود که

آرو اصلاً انتظار نداشت که وقتی در را برای بازدیدکنندگان باز می‌کند، با سه دانش‌آموز از مدرسه‌ی روزانه‌ی آگاستس<sup>۱</sup> روبه‌رو شود. وقتی آن سه دانش‌آموز به او و لباس خواب مرد عنکبوتی‌اش چشم دوختند، وحشتی ناگهانی به او حمله‌ور شد و دلش به آشوب افتاد و حسی پیدا کرد شبیه آنچه موقع توقف سریع آسانسور به کسی دست می‌دهد.

اول، پای لویز<sup>۲</sup> بازوهای آفتاب‌سوخته و کک‌مکی‌اش را روی سینه‌اش قلاب کرد. او موهای قهوه‌ای‌اش را مثل جنبنده‌ها جمع کرده بود. بعد، برتن پریتر دستش را جلوی آرو گرفت، سکه‌ی پنی زشتی کف دستش قرار داشت. برتن که قدکوتاه و رنگ‌پریده بود، با پیراهن راه‌راه سیاه و زردش شبیه زنبور عسلی بیچاره به نظر می‌رسید. سومین نفر، آرییل ردی<sup>۳</sup>، زیباترین دختر کلاسشان بود که پوست قهوه‌ای تیره و موهای مشکی براق داشت و فقط به او زل زده بود.

پای با لحنی پیروزمندانه گفت: «می‌دونستم. توی کلاس ریاضی به همه‌ی بچه‌ها گفتم که مامانت برای تعطیلات می‌بردت به فرانسه.»

آرو در افکارش گفت: مامانم قولش رو بهم داده بود.

مادر آرو تابستان سال گذشته در حالی که به‌خاطر خستگی بعد از سفر خارج از کشور خودش را روی مبل جمع کرده بود، درست قبل از اینکه به خواب برود، شانیه‌ی آرو را فشار داده و گفته بود: «آرو! شاید پاییز سال آینده ببرمت پاریس. کنار رودخونه‌ی سین<sup>۴</sup> یه کافه هست که می‌شه صدای بیرون‌اومدن ستاره‌ها رو قبل از رقصشون توی آسمون شب شنید. می‌ریم شیرینی‌فروشی و موزه، توی فنجون‌های کوچولو قهوه می‌خوریم و ساعت‌ها توی باغ‌ها وقت می‌گذرونیم.»

آرو آن شب بیدار ماند و در خیالاتش خیابان‌هایی باریک و ماریچ و باغ‌هایی رؤیایی را تصور کرد که حتی گل‌هایش شگفت‌انگیز بودند. آرو به‌خاطر قولی که مادرش داده بود، بدون گله و شکایتی اتاقش را تمیز کرد و ظرف‌ها را شست. وعده‌ی مادرش انگار نوعی زره بود که آرو در مدرسه به تن می‌کرد. بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی روزانه‌ی آگاستس در جاهایی مثل مالدیو<sup>۵</sup> یا پروونس<sup>۶</sup> خانه‌هایی برای تعطیلات داشتند و نق می‌زدند که قایق‌های تفریحی‌شان در حال تعمیر است.

1. Augustus  
4. Seine

2. Poppy Lopez  
5. Maldives

3. Arielle Reddy  
6. Provence

## دوم

## ای وای!

وقتی آرو و سه هم کلاسی اش با هم وارد تالار ایزدها شدند، ساعت چهار بعدازظهر بود.

چهار بعدازظهر مثل پی و شالوده بود که از لحاظ تئوری بی ضرر به نظر می رسید. البته اگر چستی پی برای کسی سؤال است، بهتر است بدانند به سیمانی می گویند که روی خاک سست می ریزند. فضاهایی بدبو و ناتمام و نیز تیرک های چوبی دارد که سایه های شان روی زمین بسیار تیز دیده می شود. پی و شالوده چیزی تقریبی است و هنوز کامل به حساب نمی آید. ساعت چهار بعدازظهر هم چنین حسی به آدم می دهد؛ یعنی تقریباً بعدازظهر حساب می شود، ولی نه کاملاً. از طرفی هم تقریباً عصر حساب می شود، ولی نه کاملاً. جادو و کابوس هم دقیقاً به همین روش لحظه هایی تقریبی و نه کامل را انتخاب می کنند و منتظر می مانند.

پای پر رسید: «راستی! مامانت کجاست؟»

آرو در حالی که می کوشید چانه اش را رو به بالا بگیرد جواب داد: «رفته فرانسه. نتونستم باهاش برم، چون باید از موزه مراقبت می کردم.»

برتن گفت: «دوباره داره سرمون شیره می ماله.»

آرییل گفت: «معلومه که داره دروغ می گه. تنها مهارتش همینه.»

آرو بازوهایش را دور بدن خودش پیچید. دیگران اگر چشم های شان را درست باز می کردند، می دیدند که او مهارت های زیادی دارد. کافی بود مطلبی را فقط یک

کفش های قبلی اش را برای تعمیر به ایتالیا فرستاده بودند. یاد گرفته بود مثل بقیه چطور ابرویش را مغرورانه بالا ببرد. اسامی مغازه هایی را که لباس هایش را خریده بود عمداً بد تلفظ می کرد؛ مثلاً به فرانسوی کلمه ی تارجای<sup>۱</sup> و به زبان آلمانی کلمه ی وال مارت<sup>۲</sup>. آگه این مورد هم کار ساز نبود، فقط آب بینی اش را بالا می کشید و می گفت: «باور کنین که شما مارکش رو نمی شناسین.»

و به این روش با دیگران هم رنگ می شد.

دروغ هایی که سر هم می کرد، تا مدتی جوابگو بودند. حتی پای و آرییل دعوتش کرده بودند تا آخر هفته را با آن ها در دریاچه بگذرانند، ولی مچش را حین راه رفتن در صف راننده های منتظر جلوی مدرسه گرفته بودند و همه چیز نقش بر آب شده بود. آرییل از او پرسید کدام اتومبیل مال آن هاست و آرو به یکی از اتومبیل ها اشاره کرد و لبخند آرییل محو شد. «مز خرفه. اون اتومبیل راننده ی منه.»

الان آرییل همان نیشخند را دوباره به آرو زد.

پای گفت: «گفته بودی که فیل داری.»

آرو به فیل سنگی پشت سرش اشاره کرد و گفت: «آره، اوناهاش!»

«گفته بودی از هندنجاتش دادی!»

«خب، مامانم بهم گفت توی یه معبد از خطر خرابی نجاتش دادن که آگه یک کم تخلیتون رو به کار بیندازین، می شه همون نجات دادن...»

آرییل گفت: «گفته بودی که یک چراغ نفرین شده هم داری.»

آرو متوجه چراغ قرمز روی تلفن برتن شد: چراغ کاملاً روشن بود و چشمک نمی زد. آن پسر داشت صدای آرو را ضبط می کرد! دست و پای آرو لرزید. اگر ویدئویش به صورت آنلاین پخش می شد، چه؟ دو راه بیشتر نداشت: یک، می توانست امیدوار باشد که آدم های کل دنیا دلشان برای او بسوزد و بگذارند قبل از شروع کلاس ها آتش بگیرد و بسوزد؛ دو، می توانست اسمش را عوض کند، ریش بگذارد و به جای دوری برود.

یا اینکه فقط خودش را از این موقعیت خلاص کند...

می توانست چیز غیرممکنی را نشان شان بدهد.

گفت: «چراغ نفرین شده واقعه. می تونم بهتون ثابت کنم.»

خوشش می‌آمد. شاید زمانی می‌دانست چگونه پایه‌ی هفتم مدرسه را که برایش مثل جانوری درنده بود شکست بدهد.

هم کلاسی‌هایش داخل تالار ایزدها دویدند. پایی مفصل رانش را جلو آورد و دست‌هایش را برای تقلید از یکی از مجسمه‌ها در هوا تکان داد، سپس خندید. آرییل به یکی از ایزدبانوها اشاره کرد و چشمانش را چرخاند؛ انگار روی سر آرو آب داغ ریختند.

تنها خواسته‌ای که آرو در آن لحظه داشت، خُرد شدن همه‌ی مجسمه‌های آنجا بود؛ آرزو می‌کرد که آن‌ها آن قدر متفاوت نبودند.

آرو یاد سال گذشته افتاد که مادرش او را در مدرسه‌ی قبلی به مهمانی شاگردهای اول پایه‌ی ششم برده بود. آرو، به نظر خودش، بهترین لباسش را پوشیده بود: سالوار کامیزی<sup>۱</sup> به رنگ آبی روشن که قطعه‌های کوچک و ستاره‌شکل آینه مثل نقطه سراسرش را پوشانده بودند و با هزاران نخ نقره‌ای روی آن گل‌دوزی شده بود. مادرش هم ساری سرخ پُرنگی به تن داشت. آرو با آن لباس‌ها حس می‌کرد یکی از شخصیت‌های قصه‌ی پریان است. حداقل تا قبل از ورود به تالار مهمانی و دیدن نگاه‌های خیره و سرشار از ترحم یا خجالت بقیه چنین حسی داشت. یکی از دخترها با بیچ‌چی بلند گفت: «خبر نداره که جشن هالووین<sup>۲</sup> نیست؟» آرو به دروغ گفت که دل‌درد دارد تا زودتر از آن مهمانی بیرون برود.

آرو وقتی برتن را حین سیخونک‌زدن به نيزه‌ی سه‌شاخه‌ی ایزد شیوا<sup>۳</sup> دید گفت:

«نکن!»

«چرا؟»

«چون... چون اینجا دوربین داره! وقتی مامانم از سفر برگرده، به دولت هند اطلاع می‌ده و می‌آن سراغت.»

دروغ، دروغ، دروغ. ولی کارساز بود. برتن از مجسمه فاصله گرفت.

آرییل پرسید: «پس اون چراغی که حرفش رو زدی کو؟»

بار بشنود تا آن را به خاطر بسپارد. در بازی شطرنج هم تا حدی خوب بود و اگر پایی و آرییل به او نگفته بودند هیچ کس توی مسابقه‌ی شطرنج شرکت نمی‌کنه و تو از پسش بر نمی‌آی، احتمال داشت آرو به مسابقات قهرمانی کشوری راه یابد. این طور شد که آرو از تیم شطرنج بیرون آمد. قبلاً در امتحان دادن هم کارش خوب بود، ولی الان هر موقع سر جلسه‌ی امتحان می‌نشست یادش می‌افتاد که شهریه‌ی مدرسه‌اش خیلی زیاد است (مادرش خیلی پول خرج مدرسه‌اش می‌کرد) و بچه‌های مدرسه راجع به کفش‌هایش چه فکری می‌کنند. سال قبل، همه از کفش‌هایش خوششان می‌آمد، ولی امسال نه. آرو دلش می‌خواست که به او توجه کنند، ولی مدام از رفتارهایش بد برداشت می‌کردند.

آرییل موس‌موس کنان گفت: «یادمه گفته بودی توی مرکز شهر یه آپارتمان شخصی و مجهز دارین، ولی آدرس این آشغال دونی رو توی کتاب راهنمای مدرسه نوشته بودن. پس تو راستی‌راستی توی موزه زندگی می‌کنی؟»

آره.

«نه. یه نگاهی به دوروبرت بینداز. اینجا اتاقی می‌بینی که مال من باشه؟»

اتاقم طبقه‌ی بالاست...

«اگه اینجا زندگی نمی‌کنی، پس چرا لباس خواب تنته؟»

آرو جواب داد: «توی انگلستان همه‌ی مردم صبح‌ها لباس خواب می‌پوشن.»

شاید.

«خونواده‌های سلطنتی این کار رو می‌کنن.»

اگر من از یک خانواده‌ی سلطنتی بودم، حتماً این کار رو می‌کردم.

«آرو، بگذریم!»

هر چهار نفر توی تالار ایزدها ایستادند. پایی بینی‌اش را چین انداخت و گفت: «چرا ایزدهای شما این همه دست دارن؟»

نوک گوش‌های آرو قرمز شد و به پایی جواب داد: «خب، همین طوری‌ان دیگه.»

«تعداد ایزدها هزار تا می‌شه؟»

آرو گفت: «نمی‌دونم.»

آرو این بار حقیقت را گفت. مادرش به او گفته بود که ایزدهای بی‌شماری وجود دارند، ولی در طول زمان فقط به‌شکل یک نفر نمی‌مانند. آرو از این ایده

۱. Salwar Kameez: لباس سنتی هند، شلوار و پیراهن. - م.

۲. Halloween: جشنی در غرب که روز سی‌ویکم اکتبر آغاز می‌شود و معمولاً سه شبانه‌روز ادامه دارد. بسیاری از افراد در این ایام با چهره‌های نقاشی‌شده، لباس‌های عجیب، لباس‌های شخصیت‌های معروف یا چهره و ظاهری که به نظرشان ترسناک باشد در این جشن حضور می‌یابند. - و.

۳. Shiva: ایزد نابودی و رقص. - م.

مثل صدای صاعقه به گوش می‌رسید، سپس کل دنیا خرد می‌شد و از هم می‌پاشید. ولی کاملاً معلوم بود که هم کلاسی هایش چیزی دیگر را تصور می‌کردند!

برتن پرسید: «پس یعنی اگه چراغ رو روشن کنیم، دنیا به پایان می‌رسه؟»

آرو طوری به چراغ نگاه کرد که انگار ممکن بود به زبان بیاید و برای کمک به او چند کلمه‌ای حرف بزند. متأسفانه چراغ مثل قبل بی‌صدا بود، چون چراغ‌ها که کاری از دستشان بر نمی‌آید. آرو جواب داد: «آره.»

آرییل لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «پس روشنش کن! اگه داری راستش رو می‌گی، ثابت کن!»

«اگه من دارم راستش رو می‌گم - که صدالبته دارم می‌گم - خبر دارین اگه همچین کاری بکنم، بعدش چی می‌شه؟»

«سعی نکن از زیر کار دربری. فقط همین به بار روشنش کن! می‌خوام شهامت رو نشون بدی.»

برتن تلفنش را بالا نگه داشت؛ چراغ قرمز تلفن آرو را آزار می‌داد.

آرو آب دهانش را قورت داد. اگر مادرش اینجا بود، او را از گوش‌هایش می‌گرفت و کشان‌کشان می‌برد، ولی او الان طبقه‌ی بالا و مشغول آماده‌شدن بود تا برود. راستش اگر چراغ تا آن حد خطرناک بود، آیا مادرش همیشه آرو را با آن تنها می‌گذاشت؟ بله! حق با شریلین بود. اما شریلین بیشتر وقت‌ها سریال کدبانوهای واقعی آتلانتا<sup>۱</sup> را تماشا می‌کرد.

شاید هم کار چندان دشواری نبود، فقط شعله‌ای کوچک را روشن می‌کرد و بعد فوتش می‌کرد؛ شاید هم به جای این کار می‌توانست محفظه‌ی شیشه‌اش را بشکند و طوری رفتار کند که انگار نفرین شده است. می‌توانست ادای زامبی‌ها را در بیاورد و مثل آن‌ها راه برود یا مثل مرد عنکبوتی بخزد. هم کلاسی هایش به قدری وحشت می‌کردند که بعد از آن هرگز به زبان نمی‌آوردند که چه اتفاقی افتاد.

آرو در افکارش گفت: خواهش می‌کنم، اوه... خواهش می‌کنم. قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت دروغ نگویم.

این جمله را در ذهنش تکرار و دستش را به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای دراز کرد، سپس آن را برداشت. به محض برداشتن محفظه، اشعه‌هایی قرمز و باریک به چراغ

آرو با قدم‌هایی محکم به انتهای نمایشگاه رفت. محفظه‌ی شیشه‌ای در نور عصرگاهی برق می‌زد. دیا زیر شیشه انگار در سایه‌ها پنهان شده بود و خاک‌آلود و کدر به نظر می‌رسید.

پایی پرسید: «چراغ اینه؟ شبیه همین رو برادرم توی کودکستان درست کرده بود.»

آرو با بهترین لحن تقلیدی از مادرش گفت: «چراغ دیا رو بعد از سال ۱۹۴۷ و وقتی هند از بریتانیا جدا و مستقل شد، از باراتا<sup>۲</sup> به موزه آوردن. طبق شواهد، چراغ باراتا زمانی توی معبد... - کوروک‌شتر<sup>۳</sup> رو درست تلفظ کن - ... کوو... روک... شت... را... بود.»

برتن گفت: «کوروچی؟ چه اسم عجیبی. چرا اونجا بوده؟»

«چون اونجا مکان جنگ ماهاباراتا<sup>۴</sup> است.»

«جنگ چی؟»

آرو گلویش را صاف کرد و حس متصدی موزه را گرفت.

سپس گفت: «ماهاباراتا یکی از دو شعر باستانی هنده. به زبان سانسکریت نوشته شده؛ زبان قدیمی هند که دیگه استفاده نمی‌شه.» برای تأثیرگذاری بیشتر کمی مکث کرد. «ماهاباراتا داستان جنگی داخلی رو بین پنج برادر پانداوا<sup>۵</sup> و صد عموزاده‌شون تعریف می‌کنه...»

آرییل گفت: «صد تا عموزاده؟ امکان نداره.»

آرو اعتنایی به او نکرد.

«طبق افسانه‌ها با روشن شدن چراغ باراتا، شب پلیدی که به خواب رفته بیدار می‌شه و ایزد شیوا رو احضار می‌کنه. ایزد شیوا ایزد هولناک نابودیه که بر فراز دنیا به رقص درمی‌آد و زمان رو به پایان می‌رسونه.»

برتن با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «رقص پایان زمان؟»

آرو کوشید آن کلمه را بهتر جلوه دهد و گفت: «یه رقص کیهانی.»

وقتی به ایزد شیوا حین رقص کیهانی فکر کرد، کسی در ذهنش تجسم یافت که پاهایش را به آسمان می‌کوبید و در پی این کار او، از ابرها صدایی ترق‌تروق‌مانندی

1. Bharata  
2. Kurekshetra  
3. Mahabharata  
4. Pandava

۱. *Real Housewives of Atlanta*: سریالی آمریکایی. - م.

برخورد کردند. اگر حتی یک تار مو به آن اشعه‌های لیزری برخورد می‌کرد، ماشین پلیس به موزه یورش می‌آورد.

پای، آرییل و برتن هم‌زمان نفسشان را در سینه حبس کردند. حس غرور به آرو دست داد. دیدی؟ بهت که گفتم این چراغ مهمه. در عجب بود که می‌تواند غائله را همان‌جا به پایان برساند یا نه. شاید آن قدر ماجراجویی برایشان کافی بود، اما پای به جلو خم شد.

سپس گفت: «تمومش کن دیگه. حوصله‌م سررفت.»

آرو کد امنیتی را که تاریخ تولدش بود وارد کرد و اشعه‌های لیزری ناپدید شدند. بوی دیای سفالی در هوا پخش شد؛ بویی مثل مواد و ادویه‌جات سوخته که داخل معبده‌های پیچد.

آرییل گفت: «آرو! سعی کن راستش رو بگی. اگه دروغ گفته باشی، مجبوری به هر کدومون ده دلار بدی تا ویدئوی گیرافتادن توی دروغ‌احمقانه‌ی خودت رو توی اینترنت پخش نکنیم.»

ولی آرو می‌دانست قضیه این طور به پایان نمی‌رسد. هر کسی جای آرو بود، بین شش‌بچی پلید که قادر به پایان دادن به دنیا بود و دختری که در پایه‌ی هفتم درس می‌خواند، بی‌شک اهریمن را انتخاب می‌کرد.

چراغ بدون اشعه‌های لیزری محافظش خطرناک به نظر می‌رسید، انگار که چراغ حس کرده بود مانع محافظ دورش را برداشته‌اند. بدن آرو مثل یخ سرد شد و انگشتانش بی‌حس. قطعه‌ی گرد و فلزی وسط چراغ خیلی شبیه چشمی باز بود؛ چشمی که به آرو زل زده بود.

آرو قدمی به عقب رفت و گفت: «کبریت ندارم که روشنش کنم.»

پای گفت: «من دارم.» و فندکی به رنگ سبز جلوی آرو گرفت. «از ماشین برادرم برداشتمش.»

آرو دستش را دراز کرد تا فندک را بگیرد. چرخ جرقه‌ی فلزی و کوچک فندک را آهسته چرخاند و شعله‌ای خیلی کوچک روشن شد. نفسش بند آمد. فقط کافی بود یک کم نور از چراغ بتابه. بعد می‌توانست نقشه‌ی ملودرامش را اجرا کند و از این مهلکه جان سالم به در ببرد. بعد از این ماجرا، دیگر هرگز و به‌هیچ‌وجه دروغ نمی‌گفت.

همین که آرو شعله‌ی فندک را به چراغ نزدیک کرد، تالار ایزدها طوری تاریک

شد که انگار کسی یکی از لامپ‌های آنجا را خاموش کرده بود. پای و آرییل جلوتر رفتند. برتن کوشید به چراغ خیلی نزدیک شود، ولی پای او را به کنار هل داد.

«آرو...»

انگار کسی از توی چراغ سفالی صدایش زد.

چیزی نمانده بود فندک از دست آرو بیفتد، ولی فوراً مشتش را محکم‌تر بست و نگذاشت بیفتد. نمی‌توانست از چراغ چشم بردارد؛ ظاهراً چراغ داشت او را نزدیک و نزدیک‌تر می‌کشید.

«آرو، آرو، آرو...»

آرییل با بیغی ناگهانی گفت: «شا، یالا تمومش کن!»

آرو از گوشه‌ی چشمش متوجه چشمک‌زدن چراغ تلفن برتن شد. سوسوهای آن چراغ قرمز، از سال تحصیلی وحشتناک، سالاد کلم غذاخوری مدرسه در کمد دانش‌آموزی‌اش و چهره‌ی مایوس مادرش خبر می‌داد. اما اگر چراغ را روشن می‌کرد و شانس به او رو می‌آورد تا آرییل، پای و برتن را فریب دهد، شاید در مدرسه اجازه می‌دادند آرو موقع ناهار پیش آن‌ها بنشیند و شاید دیگر مجبور نمی‌شد که پشت داستان‌های من‌درآوردی‌اش پنهان شود، چون ماجرای زندگی خودش بالاخره به اندازه‌ی کافی هیجان‌انگیز می‌شد.

بنابراین دل به دریا زد.

شعله‌ی فندک را به لبه‌ی دیا نزدیک کرد.

همین که انگشتش به سفال برخورد کرد، فکری عجیب به ذهنش رسید. یاد فیلم مستندی افتاد که در مورد موجودات اعماق دریا بود و به خاطر آورد بعضی از آن‌ها چیزی مثل گوی درخشان را طعمه می‌گذاشتند تا شکارشان را جذب کنند. لحظه‌ای که یکی از ماهی‌ها شهامت به خرج می‌داد تا داخل آب به سمت نور کوچک و شناور شنا کند، موجود دریایی با آرواره‌های باز و گول‌پیکرش ماهی را می‌قایید. چراغ هم چنین حسی به آرو داد: هاله‌ی درخشان کوچکی که هیولایی دولا شده در سایه‌ها آن را طعمه گذاشته بود...

چراغ تله بود.

لحظه‌ای که فتیله‌ی چراغ روشن شد، نور در پشت چشمان آرو به‌حالتی انفجاری پخش شد. سایه‌ای از داخل چراغ بیرون خزید که پشتش خمیده بود.





نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا  
[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



سایت هوپا  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



اینستاگرام هوپا  
hoopa\_publication



کانال تلگرام هوپا  
<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا  
[www.hoopamarket.com](http://www.hoopamarket.com)

